

پری

از کوچه‌باغ‌ها گذشت. همه جا پرنده‌ها با بال زدن، از این شاخه به آن شاخه پریدن و با آوازشان که از میان درختان انبوه بیرون می‌زد، میدان‌دارِ آسمان و باغ بودند. به شاخهٔ درخت توتی، پائین افتاده از دیواری فرمان داد تا خود را به او نزدیک کند. شاخه هنوز فرمان او را اجرا نکرده، پری ترجیح داد خود اقدام کند. روی سرپنجه‌هایش بلند شد، اما باز هم دستش نرسید. پرید و نوک شاخه را چسبید و پائین کشید؛ توت‌های رسیده را چید و خورد و شاخه را رها کرد. با رها کردن شاخه، مثل آن که سنگی به محل اجتماع پرندگان پرتاب کرده باشد، صدای بال‌زدن ده‌ها پرنده، نگاه او را به آسمان کشاند، به طوری که ریزش توت‌های رسیده را به روی زمین نادیده گرفت و تا دوباره پرنده‌ها در میان درخت‌ها ناپدید شوند، آن‌ها را تعقیب کرد.

انگشت‌هایش را که کمی نوچ شده بود، با دامن لباسش پاک کرد، به توت‌های روی زمین و سپس شاخه‌نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «دیگه نمی‌خوام.» و به راهش ادامه داد. حتی یک لحظه هم به فکر نیفتاد که ممکن است راه را گم کند. پیش از آن چند بار با مادرش، از این راه رفته بود.

جلوی منزل خواهرش مهین، با کوبه چند بار به در کوبید و منتظر ماند. صدای لخلخ دمپایی و صدای خواب‌آلود مهین که می‌پرسید «کیه؟ کیه؟» پری را به خود آورد. "آن جا چه می‌کرد؟" یک آن از سرش گذشت که برگردد؛ بدود، بپرد و از آن جا دور شود. اما صدا به نزدیکی او رسیده بود. دیگر برای بازگشت دیر شده بود.

- کیه؟

- منم.

- کی؟

در باز شد و قیافهٔ حیرت‌زدهٔ خواهر، پری را ترساند. "چرا امروز همه تعجب می‌کنن؟"

صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. توی رختخواب نشست و به اطراف نگاه کرد. برادرانش خوابیده بودند. رختخواب کنار او، جای همیشگی مادر، که ده روزی می‌شد مادر بزرگ در آن می‌خوابید، خالی بود. مادر بزرگ آن سوی اتاق کنار جانمازش دراز کشیده و چادر نماز را زیر سرش گذاشته بود. پری به رختخواب خالی نگاه کرد. مادرش رفته بود تهران. پری دلش می‌خواست مادرش آن جا خوابیده بود و او می‌رفت بغلش می‌خوابید. یک لحظه فکر کرد برود کنار مادر بزرگ، اما منصرف شد.

از جایش بلند شد و به حیاط رفت. سر و روی صفا داد و به اتاق برگشت. "حالا چه بکند؟" همه خواب بودند. دوباره به حیاط رفت. گنجشک‌ها غوغایی به راه انداخته بودند که دخترک را محو خود کرد. زمان به کندی می‌گذشت. نسیم برگ‌ها را می‌لرزاند اما نمی‌توانست از جیک‌جیک پرنده‌ها چیزی کم کند. به طرف در حیاط به راه افتاد. شن و ماسه‌ای که جلوی ساختمان، تا فاصله کرت‌ها و درختان را پوشانده بود، زیر پایش کرچ کرچ می‌کرد. سگ زرد بزرگشان که جایی کنار در خانه لمیده بود، تنبلانه و با تعجب به پری نگاه کرد. پری لحظه‌ای به گوش‌های همیشه لرزان و چشم‌های براق سگ خیره شد، زیر لب گفت: «از جات تکون نخور!» و با اطمینان به طرف در رفت و آن را باز کرد. سگ سرش را چرخاند و با نگاه تعقیبش کرد اما از جایش تکان نخورد.

بیرون از خانه، تک و توک آدم‌هایی که از کنارش رد می‌شدند، با تعجب نگاهش می‌کردند. از پل روی رودخانه کم‌آبی که در نزدیکی خانه‌شان بود گذشت. همان‌جا بود که جناب‌سرهنگ را دید. دوست و هم‌بازی شطرنج برادر بزرگش و هم‌بازی تخته‌نرد مادرش. جناب‌سرهنگ هم با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «پری! تو هستی؟»

پری سرش را پائین انداخت.

- این‌جا چه می‌کنی؟

پری هیچ نگفت.

- زود برگرد برو خونه. صبح به این زودی که بچه‌ها بیرون نمی‌آیند.

پری هم‌چنان خاک زیر پایش را نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. با نگاه چند مورچه درشت را تعقیب کرد. جناب‌سرهنگ هم که فکر نمی‌کرد دختر بچه پنج‌ساله‌ای فرمانش را اجرا نکند، با تکرار «زود برگرد برو خونه.» سوار جیبی که از راه رسید، شد و رفت.

مهین پرسید: پری تو این‌جا چه می‌کنی؟

پری با دست‌هایش ور می‌رفت. ناگهان احساس کرده بود خیلی نوچ هستند. تلاش می‌کرد با مالیدن دست‌هایش به هم، نوچی آن‌ها را پاک کند.

- چی شده؟ پری جان! چرا صبح به این زودی اومدی این‌جا؟ اتفاقی افتاده؟

پری هیچ نگفت.

- به من بگو. اتفاقی افتاده؟ از مادر خبری رسیده؟ از داداش و محبوبه‌خانم خبری رسیده؟

پری به علامت تأیید سرش را تکان داد.

- چه خبر شده؟ چی شده؟

پری سرش را بلند کرد، در چشم‌های خواهرش نگاه کرد و همان‌طور با سر بالا گرفته گفت: «اونا اومدن. همه‌شون اومدن. مادر، داداش و محبوبه‌خانم.»

خواهر تعجب کرد. با حیرت گفت: «کی اومدن؟ دیشب؟»

- نه. همین الان.

- همین الان؟ آخه چرا تو رو فرستادن؟ تو نترسیدی؟ صبح به این زودی؟

پری این ور و آن ور را نگاه می‌کرد.

- حال محبوبه خانم خوب شده؟

پری دیگر گوش نمی‌داد. چشمش به انگورهای نرسیده آویزان از داربستِ میان خانه افتاده بود. "چه همه غوره!" و آب دهنش را قورت داد.

در اندک زمانی، خواهرش با بچه شیرخوارهاش، مادرشوهرش، خواهرشوهرها، شوهرها و بچه‌های قد و نیم‌قدشان، همه پشت سر پری به طرف خانهٔ مادر به راه افتادند. سر اولین کوچه، مهین ایستاد تا به خانوادهٔ زن برادرش هم خبر دهد که به سفر رفته‌ها بازگشته‌اند.

پری در ظرف چند دقیقه دید که تعداد آدم‌های کوچک و بزرگی که دنبالش راه افتاده‌اند خیلی زیاد شده. بیست، سی، چهل... نمی‌دانست. از لحظه‌ای که بتول خانم، مادر زن برادرش به جمع پیوسته بود، هر دقیقه او را صدا می‌زد و از او می‌پرسید: «راست می‌گی؟ واقعاً دختر من اومده؟ محبوبهٔ من خوب شده؟ پری جان راست می‌گی؟ راستی راستی همه برگشتن؟» و پری او را نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

از پل نزدیک خانه‌شان که گذشتند، پری ایستاد. دیگر راه کوتاهی تا خانهٔ آن‌ها باقی مانده بود. مهمان‌ها به راهشان ادامه دادند و از شدت هیجان متوجه نشدند که پری آن‌ها را همراهی نمی‌کند. پری دوباره از پل گذشت و همان‌جا ایستاد. دید که مهمانان وارد خانهٔ آن‌ها شدند. "حالا مادر بزرگ به اونا چی می‌گه؟"

چند دقیقه بعد، مهین از در خانه بیرون آمد و به طرف او دوید. پشت سر مهین برادرانش و پشت سر آنان عدهٔ دیگری چنین کردند. پری در دل به آنان فرمان داد همان‌جا بایستند. اما آن‌ها هم‌چنان به او نزدیک می‌شدند. خواهرش انگشت سبابه‌اش را تکان می‌داد و او را تهدید می‌کرد. پری به سرعت شروع به دویدن کرد. این بار نه به راه قبلی که برایش آشنا بود، بل به سوی راه‌های ناشناخته، بدون توقف، فقط می‌دوید. می‌پرید.

در شهر کوچک جنوب شرقی، ولوله افتاده بود. تا چند روز همه می‌خندیدند و می‌گفتند بتول خانم، در تمام اتاق‌ها را باز می‌کرده و می‌پرسیده: «محبوبهٔ من کو؟ دخترم کو؟» و وقتی پری را می‌دیدند، می‌خندیدند و می‌گفتند: «ای شیطون!» و پری به آن‌ها فرمان می‌داد: «اون قدر بخندین تا دلتون درد بگیره!»

و زمانی که مادر بازگشت، مادر بزرگ به او گفت: «همه اون قدر می‌خندیدن که دلشون درد می‌گرفت.»